

پا گذاشتن به جزیره نوجوانی

عباس ترین

سالگی به آن مبتلا می‌شوند. اولین نشانه‌های این بیماری با خوردن یک تَن همبرگر و پیцца بروز می‌کند. بچه‌ها به سرعت بزرگ می‌شوند؛ طوری که نمی‌دانند با دست و پاهای درازشان چه کار کنند و اغلب نیز شبیه میمون می‌شوند. تازه همه این موارد برای مسخره‌بودن کافی نیست. چراکه در همه جای بدنشان موهایی رشد می‌کند، احساس بدی دارند و جوش می‌زنند.» (ص ۱)

«برادر و خواهرهای کلونک... حتی از خواهر و برادرهای من هم بدتر بودند... بیشتر وقتشان را به دعا بر سر تلفن یا حمام می‌گذراندند و صدوینجاه بار به یک

صفحه تکراری الویس پریسلی گوش می‌دادند.» (ص ۳۸)

«برادرهای بزرگ کلونک، الویس پریسلی را می‌پرستیدند. مثل الویس لباس می‌پوشیدند، موهایشان را مثل او درست می‌کردند و حتی ساعتها خود را در آینه نگاه می‌کردند تا از چهره غمگین بُت محبوبشان تقلید کنند. آخر نوجوانها متنفر هستند از اینکه چهره‌شان شاد به نظر برسد.» (ص ۵۱)

گراول در این کتاب، نه برشی گزینشی و «پاستوریزه»، که تصویری تمام قد و واقعی از «نوجوان» ارائه می‌دهد: «... به جای اینکه از شدت بی‌حوصلگی سیگار بکشیم و عکس خواننده‌ها را به در دیوار اتاقم بچسبانم، تصمیم گرفتم به کتابخانه بروم...» (ص ۷۱)

نویسنده کلونک به خوبی موفق شده به ترس یک نوجوان از ورود به جزیره ناشناخته بزرگسالی و محیط کسل‌کننده و راکد این جهان تازه اشاره کند. او موفق شده دنیا را از چشمهای انسانی که دوره گذار را طی می‌کند و هنوز خودش را نیافته است، ببیند. نکته مسلم اینکه نوجوان داستان گراول اصلاً دلش نمی‌خواهد مثل بزرگترهایی بشود که قوه تخیلشان را از دست داده‌اند:

«پدر و برادرهای بزرگترم با مجریان برنامه شب‌نشینی با هاکمی موافق بودند: آنها می‌گفتند بوم‌بوم ژنوفریون مرد بسیار شجاعی است [گچ دست شکسته‌اش را با چکش خرد کرده]. اما وقتی من هم خواستم همان کار را بکنم، به من گفتند که قلمم پاره‌سنگ برداشته. بزرگترها نه تنها قوه تخیل ندارند، بلکه خیلی هم بی‌منطق هستند. نه، آنها حقیقتاً موجودات خسته‌کننده‌ای هستند.» (ص ۲۰)

حضور رگه‌هایی از طنز در جای‌جای کتاب را باید یکی از نقاط



کلونک. فرانسوا گراول. ترجمه فرناز جورابچیان و سپیده هداد. تهران: هرمس - کتاب کیمیا، ۱۳۸۶. ۷۷ ص. ۹۰۰۰ ریال.

من فکر می‌کنم یک کتاب خوب، کتابی است که خواننده بتواند خودش را در آن بیابد. اگر کتابی چنین ویژگی‌ای داشته باشد، بعید به نظر می‌رسد که مخاطب بعد از مطالعه صفحات آغازین، قدرت بستن و کنار گذاشتن آن را داشته باشد. به عبارت دیگر، اگر نویسنده از زبان و با دهان مخاطبش صحبت کند و ضمن

دنبال‌کردن هدف خود در حوزه اندیشه، به بیان حسها و حرفهای او بپردازد، یا نه، حتی اگر تنها تصویرگر وجود و شخصیت او با همه تواناییها و ناتوانیهایش باشد، خواننده، کتاب را آینه‌ای برای نگرستن به خود خواهد یافت.

کتاب کلونک یکی از همین دسته کتابهاست. اثری که ارزش آن وقتی دو چندان می‌شود که به یاد می‌آوریم آثار ادبی‌ای که به موضوع این کتاب پرداخته باشند (به خصوص در حوزه تألیف)، غایب یا بسیار ناچیزند. فرانسوا گراول، نویسنده کلونک با ذره‌بینی قوی به سراغ فصلی از زندگی رفته است که خیلی‌ها - به خصوص در کشور خودمان - علاقهای به نگرستن یا پذیرفتن آن ندارند: «نوجوانی!»

کلونک که کتابی کم حجم است، به دلایل بسیار، اثر ارزشمندی است. در ادامه این یادداشت سعی می‌کنم این ویژگیها را با شواهدی محکمه پسند (!) از متن کتاب برایتان بازگو کنم. شاید پیش از این نیز آثار ادبی‌ای - به خصوص در حوزه ترجمه داستان - در ایران منتشر شده باشند که مستقیم یا غیرمستقیم به نوجوانی پرداخته‌اند؛ ولی تقریباً اولین بار است که می‌بینم اثری در حوزه ادبیات این‌قدر دقیق به نوجوانی، دوره‌ای مهم از دوره‌های آغازین زندگی انسان پرداخته است. دوره‌ای که اتفاقی مهم به نام «بلوغ» در آن رخ می‌دهد. نویسنده کلونک در داستانش، از دو منظر جسم و روان، به معرفی دقیق نوجوانی و ویژگیهای این سن می‌پردازد. معرفی‌ای که گذشته از مدیون بودن به تجربه‌های شخصی و برخوردهای از نزدیک نویسنده با نوجوانان، مهر تأیید دانش روان‌شناسی را بر پیشانی خود دارد: «بلوغ، بیماری‌ای است که آدمها معمولاً در سن سیزده - چهارده

قوت کتاب دانست. به این توصیف بامزه پدری که در روز تعطیل روی مبل لم داده و سیگارکشان روزنامه می‌خواند، دقت کنید:

«گاهی یکشنبه‌ها در اتاق نشیمن یک روزنامه بزرگ باز شده با دو پا که روی هم قرار گرفته بودند و دود سیگاری که به هوا می‌رفت، به چشم می‌خورد: خوب، کلونک هم یک پدر داشت.» (ص ۳۸)
«به او گفتم که نوجوانها با آن دست و پاهای درازشان درست شبیه میمون یا حتی شبیه اختاپوسهای شل و وارفته‌ای هستند...» (ص ۶۷)

حالا حق دارید اگر از من گله کنید که چرا از دهان قرص من، چیزی از داستان کتاب کلونک بیرون نیامده است! شخصیت اصلی داستان، پسری در آستانه نوجوانی است که چند برادر و خواهر نوجوان بزرگتر از خود دارد. او طی حادثه‌ای در بازی هاکی، پایش می‌شکند و این سرآغاز همه اتفاقات مهم زندگی او (و نیز داستان) می‌شود. شکستن پا نه تنها موجب نمی‌شود او یک گوشه بنشیند و زانوی غم بغل بگیرد، بلکه به او فرصت دیدن و تجربه کردن چیزهایی را می‌بخشد که تا آن موقع از دیدنشان محروم بوده است:

«کتابها خیلی جذابتر از فیلمها هستند. در کتاب به جزئیات بیشتر پرداخته می‌شود و تازه می‌توانیم شخصیتها را آن‌طور که دلمان می‌خواهد تصور کنیم. سر ما درست مثل سینماست، یک سینمای رنگی واقعی. می‌توانیم در آن همه چیز را ببینیم، درشکه‌ها، اسپها، جنایتکارهایی که در شهر لندن پرسه می‌زنند، جسدهای خون‌آلود و مه...» (ص ۴۴)

در یکی از همین فرصتها، در زنگ ورزش که او چاره‌ای جز نشستن در سالن انتظار نداشت، متوجه عدم حضور (یا شاید بهتر باشد بگوییم «غیبت!») همکلاسی مبتلا به فلاج اطفالش می‌شود: کلونک، کسی که بعداً تبدیل به صمیمی‌ترین دوستش می‌شود.
«کلونک در مدرسه نمره‌های بسیار خوبی می‌گرفت. وقتی خانم معلم از ما می‌خواست تا گروهی کار کنیم، همه می‌خواستند در گروه او باشند. اما هنگام زنگ تفریح همه فراموشش می‌کردند. در طول زنگ تفریح کلونک ناپدید می‌شد. اگر من پایم را گچ نگرفته بودم، هرگز این موضوع را نمی‌فهمیدم.» (ص ۲۵)

اما گذشته از نگاهی صادقانه به نوجوانی، کلونک، از نظر داستانی نیز اثری با ارزش است. نویسنده این کتاب به خوبی از پس پروراندن شخصیتها برآمده و موقعیتها را به خوبی تصویر کرده است. چنین توصیف صحنه‌ای از یک نوجوان مبتلا به فلج اطفال در پشت میز کلاس درس، فقط از عهده یک نویسنده حرفه‌ای بر می‌آید:

«او از پشت کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. ناتوانی جسمی‌اش تنها موقع نوشتن و به خصوص خط کشیدن به چشم می‌آمد. مجبور بود خطکش را با دست بسیار کوتاهش بگیرد و برای گرفتن آن می‌بایست خیلی خم می‌شد. موقع خط کشیدن همه بجز او صاف می‌ماندند. سرش تقریباً به میز تحریر چسبیده بود. اما او هم به اندازه دیگران تند می‌نوشت.» (ص ۳۳)

به این سطرها نگاه کنید که با چه مهارتی تصویرکننده مشکلات جسمی یک انسان معلول‌اند. حسرت باز یافتن سلامتی و فکریایی

این چنین که محقق نمی‌شوند و به سرانگشت رویا می‌مانند! انسان، انسانی که این همه دوست دوروبرش دارد، ناگهان به همین راحتی در ذهن دوستانش فراموش می‌شود و احساس می‌کند در جزیره‌ای دور افتاده، تک و تنها رها شده است. نویسنده با مهارت موفق به ورود به کنه احساس و روح شخصیت داستانش شده و از چنان بیان قدرتمندی استفاده کرده که خواننده نوجوان را به همذات‌پنداری خود با شخصیت داستان وا می‌دارد.

«عصرها در بازگشت از مدرسه، وضعیت به مراتب بدتر بود. دوستانم آنقدر برای بازی هاکی عجله داشتند که منتظر من نمی‌ماندند. من هم به خانه بر می‌گشتم و باز حوصله‌ام سر می‌رفت و روزهایم به این شکل می‌گذشت. شبها خواب می‌دیدم گچ پایم ناپدید شده است. من میلیونها بار هاکی بازی می‌کردم و آنقدر سریع سُر می‌خوردم که یخ زیر کفشهایم آب می‌شد. اما وقتی که فردای آن روز بیدار می‌شدم، گچ هنوز سر جایش بود. هنوز باید تنها به مدرسه می‌رفتم و تنها به خانه بر می‌گشتم و تمام شب را در خانه‌ای پر از نوجوان و در نهایت بی‌حوصلگی می‌گذراندم.» (ص ۲۰)

«داشتن یک پای گچ گرفته فقط روزهای اول سرگرم‌کننده است. اما بعد از مدتی وحشتناک می‌شود. به خصوص وقتی که خارش پا، آدم را کلافه می‌کند و تو حتی نمی‌توانی آن را بخارانی. تازه گچ کثیف می‌شود و چون قابل شستشو هم نیست، کاملاً خاکستری می‌شود. راستش همه زندگی من هم از شدت کسالت، خاکستری شده بود.» (ص ۱۸)

اما همین شکستگی پاست که موجب آشنایی با کلونک، آگاهی از رازورمز نامرئی شدن و رخ دادن همه اتفاقات جالب بعد می‌شود. این کلونک است که در جهان کتاب را به روی راوی باز می‌کند و موجب آشنایی او با دنیایی تازه می‌شود. دنیایی که همچون فرشته نجات او را از خانه پرسروصدا و آشفته پر از نوجوان بیرون می‌آورد و به جزیره‌ای این‌بار رویایی می‌برد:

«در خانه جزو بچه‌ها از نو بالا گرفته بود. از پنجره سروصدای دوستانم را که هاکی بازی می‌کردند می‌شنیدم. اما فقط کافی بود کتابم را باز کنم تا زمستان تبدیل به تابستانی گرم شود. خودم را در یک جزیره می‌یافتم، درست وسط اقیانوس... خود را در یک جزیره یافتن... در واقع تخیل من، مرا به یک جزیره می‌برد و جسم من همیشه همان‌طور در اتاق خوابم روی تخت باقی می‌ماند...» (ص ۴۹)

متأسفم که مجبورم اعتراف کنم همه این حرفها تا اینجا حاشیه محسوب می‌شود و اصل مطلب چیز دیگری است. فرانسوا گراول، در کتابش از تلویزیون و آثار مخرب آن گله می‌کند و بر رسانه‌های تصویری که قوه تخیل را از انسان می‌گیرند و او را تبدیل به موجودی غیرخلاق و بی‌مصرف می‌کنند می‌تازد: «... بزرگترها به شکل وحشتناکی قوه تخیل خود را از دست داده بودند. هر چه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر به خودم می‌گویم که همه اینها به سبب تأثیر نابودکننده تلویزیون بود...» (ص ۹)

کلونک، در واقع کتابی در ستایش کتاب و مطالعه است و به اعتقاد



خرگوشی که سایه اش را پیدا کرد

خال خالی و سایه اش. شادی بیضایی. تصویرگر: علیرضا گلدوزیان. تهران: امیرکبیر - کتابهای شکوفه، ۱۳۸۶. ۱۴۰۰۰ ریال.

حیوانات جنگل دارند درباره خرگوشی به نام «خال خالی» صحبت می‌کنند. مثل اینکه استثنائاً امروز سروکله اش پیدا نشده تا شکل‌های عجیب و غریب پیدا کند یا برای دیدن بالهای خنده‌دار پروانه‌ها دنبالشان بود. او حتی برای تعریف کردن قصه‌های جورواجور من درآوردی هم سراغ کسی نیامده است.

به این ترتیب، قصه خال خالی و سایه اش با یک شخصیت پردازی غیرمستقیم شروع می‌شود. و در ادامه حیوانات جنگل کنجکاو می‌شوند که ببینند خال خالی کجاست و چه کار می‌کند؟ کسی چیزی نمی‌داند. تا اینکه صدای خنده خال خالی جای او را لو می‌دهد. بله، یک نفر دارد خال خالی را می‌خنداند؛ تا حدی که او از خنده روده‌بر می‌شود. اما این «یک نفر» کیست؟ کسی است که تا آن روز هیچ کدام از حیوانات جنگل ندیده بودندش. خال خالی دوستی تازه پیدا کرده و او کسی نیست جز سایه اش! سایه‌ای که پایه پای خال خالی می‌دود و برایش شکلک در می‌آورد و او را می‌خنداند. انکار نمی‌کنم که بی‌خبر بودن حیوانات جنگل از اینکه سایه‌ای دارند، ممکن است کمی عجیب و غیرمنطقی به نظر برسد؛ ولی نویسنده سعی کرده این «بی‌خبری» را به «بی‌دقتی» حیوانات دیگر پیوند بزند: «چون او [خال خالی] چیزی پیدا کرده بود که تا حالا هیچ کدامشان ندیده بودند».

این بار کسی خال خالی را مسخره نمی‌کند و به او نمی‌گوید «خیالی‌باف!» و همه حیوانات می‌فهمند که سایه‌ای مثل خودشان دارند. اما داستان با این جمله تمام نمی‌شود. متأسفانه نویسنده بعد از روایت داستانی ساده و پنهان کردن پیامی متناسب در لایه زیرین، ارزش ادبی اثرش را با این جمله‌های شعاری و نتیجه‌گیرانه که سطرهای پایانی داستانی را تشکیل می‌دهند، می‌کاهد: «و از آن روز، آنها هم گشتند تا چیزهای جدیدی پیدا کنند. چیزهایی که هستند، ولی هیچ‌کس آنها را نمی‌بیند!»

من این همان اندیشه و پیامی است که نویسنده در لایه زیرین داستان برای مخاطبان باهوشتر پنهان کرده است. او غرق شدن شخصیت‌های داستانش در کتاب را با نامرئی شدن نشان می‌دهد و به طور نمادین مطالعه با عشق و کتاب را در فضایی تقدیس شده قرار می‌دهد. پرچانگی کردم و حالا قول می‌دهم این آخرین سطرهایی باشد که از کتاب کلونک نقل می‌کنم. و البته قبلش فراموش نمی‌کنم که به نام مطالعه، از فرانسوا گراول (نویسنده کتاب)، فرناز جورابچیان و سپیده وهداد (مترجمان کتاب که ترجمه‌ای روان و صمیمی از داستان ارائه دادند) و نشر هرمس برای اینکه امکان لذت‌بردن از چنین اثری را به من و مخاطبان نوجوان - که قرار است این کتاب آیینۀ صادقی برایشان باشد - بخشیدند، تشکر کنم!

«من به دانشگاه رفتم. ازدواج کردم و صاحب فرزندی شدم. خوب، دیگر برای خودم مردی شده بودم. اما هنوز هم گاهی اوقات به کلونک فکر می‌کردم، بخصوص در سی سالگی که تصمیم گرفتم کتاب بنویسم. اگر با کلونک آشنا نشده بودم، شاید هرگز چنین فکر بگری به ذهنم نمی‌رسید و معتقدم که فکر بسیار خوبی هم بود. زمانی که داستانی می‌نویسیم، تمرکزمان بیشتر از زمانی است که داستانی را می‌خوانیم. چنان که همه آنچه را در اطرافمان می‌گذرد فراموش می‌کنیم و تقریباً نامرئی می‌شویم.» (ص ۷۴)

له الله اعلم ما نشره الله است

پنج قصه گزیده از
اُسکار و ایلد

- شاهزاده خوشبخت ● دوستان وفادار
- حکایت بلبل و گل سرخ
- مولک استلایی ● غول خودخواه

ترجمه طلیعه خادیمان

تهران: صندوق پستی ۱۱۲۵-۱۳۱۲۵ • تلفن ۸۲۱۱۳۳۷